

24 ساعت در خواب و بیداری

خواننده ی عزیز،
قصه ی « خواب و بیداری » را به خاطر این نوشته ام که برای تو سرمشقی باشد. قصدم این است که بچه های هموطن خود را بهتر بشناسی و فکر کنی که چاره ی درد آنها چیست؟

اگر بخواهم همه ی آنچه را که در تهران بر سرم آمد بنویسم چند کتاب می شود و شاید هم همه را خسته کند. از این رو فقط بیست و چهار ساعت آخر را شرح می دهم که فکر می کنم خسته کننده هم نباشد. البته ناچارم این را هم بگویم که چطور شد من و پدرم به تهران آمدیم:

چند ماهی بود که پدرم بیکار بود. عاقبت مادرم و خواهرم و برادرهایم را در شهر خودمان گذاشت و دست من را گرفت و آمدیم به تهران. چند نفر از آشنایان و همشهری ها قبلاً به تهران آمده بودند و توانسته بودند کار پیدا کنند. ما هم به هوای آنها آمدیم. مثلاً یکی از آشنایان دکه ی یخفروشی داشت. یکی دیگر رخت و لباس کهنه خرید و فروش می کرد. یکی دیگر پرتقال فروش بود. پدر من هم یک چرخ دستی گیر آورد و دستفروش شد. پیاز و سیب زمینی و خیار و این جور چیزها دوره می گرداند. یک لقمه نان خودمان می خوریم و یک لقمه هم می فرستادیم پیش مادرم. من هم گاهی همراه پدرم دوره می گشتم و گاهی تنها توی خیابان ها پرسه می زدم و فقط شب ها پیش پدرم بر می گشتم. گاهی هم آدامس بسته یک قران یا فال حافظ و این ها می فروختم.

حالا بیایم بر سر اصل مطلب:

آن شب من بودم، قاسم بود، پسر زیور بلیت فروش بود، احمد حسین بود و دو تای دیگر بودند که یک ساعت پیش روی سکوی بانک با ما دوست شده بودند. ما چهار تا نشستیم بودیم روی سکوی بانک و می گفتیم که کجا برویم تاس بازی کنیم که آن ها آمدند نشستند پهلوی ما. هر دو بزرگتر از ما بودند. یکی یک چشمش کور بود. آن دیگری کفش نو سیاهی به پایش بود اما استخوان چرک یکی از زانوهایش از سوراخ شلوارش بیرون زده بود و سر و وضعش بدتر از ما بود.

ما چهار تا بنا کردیم به نگاه های دزدکی به کفش ها کردن. بعد نگاه کردیم به صورت هم. با نگاه به همدیگر گفتیم که آهای بچه ها مواظب باشید که با یک دزد کفش طرفیم. یارو که ملتفت نگاه های ما شد گفت: چیه؟ مگر کفش ندیده اید؟

رفیقش گفت: ولشان کن محمود. مگر نمی بینی ناف و کون همه شان بیرون افتاده؟ این بیچاره ها کفش کجا دیده بودند.

محمود گفت: مرا باش که پاهای برهنه شان را می بینم باز دارم ازشان می پرسم که مگر کفش به پایشان ندیده اند.

رفیقش که یک چشمش کور بود گفت: همه که مثل تو بابای اعیان ندارند که مثل ریگ پول بریزند برای بچه شان کفش نو بخرند.

بعد هر دوشان غش غش زدند زیر خنده. ما چهار تا پاک درمانده بودیم. احمد حسین نگاه کرد به پسر زیور. بعد دوتایی نگاه کردند به قاسم. بعد سه تایی نگاه کردند به من: چکار بکنیم؟ شر راه بیندازیم یا بگذاریم هرهر بخندند و دستمان بیندازند؟

من بلند بلند به محمود گفتم: تو دزدی!.. تو کفش ها را دزدیده یی!..

که هر دو پفی زدند زیر خنده. چشم کوره با آرنج می زد به پهلوی آن یکی و هی می گفت: نگفتم محمود؟.. ها ها!.. نگفتم؟.. هه...هه...هه!..

ماشین های سواری رنگارنگی کنار خیابان توقف کرده بودند و چنان کیپ هم قرار گرفته

بودند که انگار دیواری از آهن جلو روی ما کشیده بودند. ماشین سواری قرمزی که درست جلو روی من بود حرکت کرد و سوراخی پیدا شد که وسط خیابان را ببینم.

ماشین های جوراجوری از تاکسی و سواری و اتوبوس وسط خیابان را پر کرده بودند و به کندي و کیپ هم حرکت می کردند و سر و صدا راه می انداختند. انگار یکدیگر را هل می دادند جلو می رفتند و به سر یکدیگر داد می زدند. به نظر من تهران شلوغ ترین نقطه ی دنیا است و این خیابان شلوغ ترین نقطه ی تهران.

چشم کوره و رفیقش محمود کم مانده بود از خنده غش بکنند. من خدا خدا می کردم که دعوا مان بشود. فحش تازه ای یاد گرفته بودم و می خواستم هر جور شده، بیجا هم که شده، به یکی بدهم. به خودم می گفتم کاش محمود بیخ گوش من بزند آنوقت من عصبانی می شوم و بهش می گویم: « دست روی من بلند می کنی؟ حالا می آیم خایه هایت را با چاقو می برم، همین من!» با این نیت یقه ی محمود را که پهلویم نشسته بود چسبیدم و گفتم: اگر دزد نیستی پس بگو کفش ها را کی برایت خریده؟

این دفعه خنده قطع شد. محمود دست من را به تندي دور کرد و گفت: بنشین سر جایت، بچه. هیچ معنی حرفت را می فهمی؟

چشم کوره خودش را به وسط انداخت و نگذاشت دعوا در بگیرد. گفت: ولش کن محمود. این وقت شب دیگر نمی خواهد دعوا راه بیندازی. بگذار مزه ی خنده را توی دهنمان داشته باشیم.

ما چهار تا خیال دعوا و کتک کاری داشتیم اما محمود و چشم کوره راستی راستی دلشان می خواست تفریح کنند و بخندند.

ما امشب خیال دعوا نداریم. اگر شما دلتان دعوا می خواهد محمود به من گفت: داداش، بگذاریم برای فردا شب.

چشم کوره گفت: امشب، ما می خواهیم همچنین يك كمي بگو بخند كنيم. خوب؟ من گفتم: باشد.

ماشین سواری برآقی آمد روبروی ما کنار خیابان ایستاد و جای خالی را پر کرد. آقا و خانمی جوان و يك توله سگ سفید و براق از آن پیاده شدند. پسر بچه درست همقد احمد حسین بود و شلوار کوتاه و جوراب سفید و کفش روباز دو رنگ داشت و موهایی شانه خورده و روغن زده داشت. در يك دست عینك سفیدی داشت و با دست دیگر دست پدرش را گرفته بود. زنجیر توله سگ در دست خانم بود که بازوها و پاهای لخت و کفش پاشنه بلند داشت و از کنار ما گذشت عطر خوشایندی به بینی هایمان خورد.

قاسم پوسته یی از زیر پایش برداشت و محکم زد پس گردن پسرک. پسرک برگشت نگاهی به ما کرد و گفت: ولگردها!..

احمد حسین با خشم گفت: برو گم شو، بچه ننه!..

من فرصت یافتم و گفتم: حالا می آیم خایه هایت را با چاقو می برم.

بچه ها همه يك دفعه زدند زیر خنده. پدر دست پسرک را کشید و داخل هتلی شدند که چند متر آن طرفتر بود.

باز همه ی چشم ها برگشت به طرف کفش های نو محمود. محمود دوستانه گفت: کفش برای من زیاد هم مهم نیست. اگر می خواهید مال شما باشد.

بعد رو کرد به احمد حسین و گفت: بیا کوچولو. بیا کفش ها را درآر به پایت کن.

احمد حسین با شك نگاهی به پاهای محمود انداخت و جنب نخورد. محمود گفت: چرا وایستادی نگاه می کنی؟ کفش نو نمی خواهی؟ د بیا بگیر.

این دفعه احمد حسین از جا بلند شد و رفت روبروی محمود خم شد که کفش هایش را در بیاورد. ما سه تا نگاه می کردیم و چیزی نمی گفتیم. احمد حسین پای محمود را محکم گرفت و کشید اما دست هایش لیز خوردند و به پشت بر پیاده رو افتاد. محمود و چشم کوره زدند زیر خنده طوری که من به خودم گفتم همین حالا شکمشان درد می

گيرد. دست هاي احمد حسين سياه شده بود. چشم كوره هي مي زد به پهلوي محمود و مي گفت: نگفتم محمود؟.. هاها...ها!.. نگفتم؟.. هه...هه...هه!..

جاي انگشتان ليز خورده ي احمد حسين روي پاي محمود ديده مي شد. ما سه تا تازه ملتفت شديم كه حقه را خورده ايم. خنده ي آن دو رفيق حقه باز به ما هم سرايت كرد. ما هم زديم زير خنده. احمد حسين هم كه ناراحت از زير پاي مردم بلند شده بود، مدتي ما را نگاه كرد بعد او هم زد زير خنده. حالا نخند كي بخند! جماعت پياده رو ما را نگاه مي كردند و مي گذشتند. من خم شدم و پاي محمود را از نزديك نگاه كردم. كفش كجا بود! محمود فقط پاهيش را رنگ كرده بود به طوري كه آدم خيال مي كرد كفش نو سياهي پوشيده. عجب حقه يي بود!

محمود گفت كه شش نفره تاس بازي كنيم.

من چهار هزار داشتم. قاسم نگفت چقدر پول دارد. آن دو تا رفيق پنج هزار داشتند. پسر زيور بليت فروش يك تومان داشت. احمد حسين اصلا پول نداشت. كمی پايين تر مغازه يي بسته بود. رفتم آنجا و جلو مغازه بنا كرديم به تاس ريختن. براي شروع بازي پشك انداختيم. پشك اول به پسر زيور افتاد. تاس ريخت. پنج آورد. بعد نوبت قاسم بود. تاس ريخت. شش آورد. يك قران از پسر زيور گرفت. بعد دوباره تاس ريخت، دو آورد. تاس را داد به محمود. محمود چهار آورد. دو قران از قاسم گرفت و با شادي دست هاش را بهم زد و گفت: برکت بابا! بختمان گفت.

اين جوري دو به دو تاس مي ريختيم و بازي مي كرديم.

دو تا جوان شيك پوش از دست راست مي آمدند. احمد حسين جلو دويد و التماس كرد: يك قران... آقا يك قران بده... ترا خدا...!

يكي از مردها احمد حسين را با دست زد و دور كرد. احمد حسين دويد و جلوشان را گرفت و التماس كرد: آقا يك قران بده... يك قران كه چيزي نيست... ترا خدا...!

جوان پس گردن احمد حسين را گرفت و بلندش كرد و از جلو ما كه رد مي شدند، مرد روي شكمش گذاشت روي نرده ي كنار خيابان. سر احمد حسين به طرف وسط خيابان آويزان بود و پاهيش به طرف پياده رو. احمد حسين دست و پا زد تا پاهاش به زمين رسيد و همانجا لب جو ايستاد. دو تا دختر جوان با يك پسر جوان خنده كنان از دست چپ مي آمدند. دخترها پيراهن کوتاه خوشرنگي پوشيده بودند و در دو طرف پسر راه مي رفتند. احمد حسين جلو دويد و به يكي از دخترها التماس كرد: خانم ترا خدا يك قران بده... گرسنه ام... يك قران كه چيزي نيست... ترا خدا!.. خانم يك قران..!

دختر اعتنايي نكرد. احمد حسين باز التماس كرد. دختر پولي از كيفش درآورد گذاشت به كف دست احمد حسين. احمد حسين با شادي برگشت پيش ما و گفت: من هم مي ريزم.

پسر زيور گفت: پولت كو؟

احمد حسين مشتش را باز كرد نشان داد. يك سكه ي دو هزاري كف دستش بود.

قاسم گفت: باز هم گدايي كردي؟

و خواست احمد حسين را بزند كه محمود دستش را گرفت و نگذاشت. احمد حسين چيزي نگفت. براي خودش جا باز كرد و نشست. من بلند شدم و گفتم: من با گداها تاس نمي ريزم.

حالا من يك قران بيشتري پول نداشتم. سه هزار از چهار هزارم را باخته بودم. محمود هم كه خيلي بد آورده بود گفت: تاس بازي ديگر بس است. بيخ ديواري بازي مي كنيم.

قاسم به من گفت: لطيف، باز با اين حرف هايت بازي را به هم نزن.

بعد به همه گفت: كي مي ريزد؟
چشم كوره گفت: خودت تنهائي بريز. ما بيخ ديواري بازي مي كنيم.
پسر زيور به قاسم اشاره كرد و گفت: تاس بازي با اين فايده اي ندارد. همه ش پنج و شش مي آورد. شير يا خط بازي مي كنيم.
احمد حسين گفت: باشد.

محمود گفت: نه. بيخ ديواري.
خيابان داشت خلوت مي شد. چند تا از مغازه هاي روبرويي بسته شده بود. براي شروع بازي هر کدام يك سكه ي يك قراني را از لب جو تا بيخ ديوار انداختيم. هنوز سكه ها بيخ ديوار بود كه احمد حسين داد زد: آژان..!

آژان باتون به دست در دو سه قدمي ما بود. من و احمد حسين و چشم كوره در رفتيم. محمود و پسر زيور هم پشت سر ما در رفتند. قاسم خواست پول ها را از بيخ ديوار جمع كند كه آژان سر رسيد. قاسم از ضربت باتون فريادي كشيد و پا به دو گذاشت. آژان پشت سرش داد زد: ولگردهاي قمارباز!.. مگر شما خانه و زندگي نداريد؟ مگر پدر و مادر نداريد؟ بعد خم شد يك قراني ها را جمع كرد و راه افتاد.

از چهار راه كه رد شدم ديدم تنها مانده ام. چلوکبابي آن بر خيابان بسته بود. دير کرده بودم. هر وقت شاگرد چلوکبابي در آهني را تا نصف پايين مي كشيد، وقتش بود كه پيش پدرم برگردم. از خيابان ها و چهارراه ها به تندي مي گذشتم و به خودم مي گفتم: «حالا ديگر پدرم گرفته خوابيده. كاشكي منتظر من بنشينند... حالا ديگر حتماً گرفته خوابيده.» بعد باز به خودم گفتم: «مغازه ي اسباب بازي فروشي چي؟ آن هم بسته است ديگر. اين وقت شب كي حوصله ي اسباب بازي خريدن دارد؟.. لايد حالا شتر من را هم چپانده اند توي مغازه و در مغازه را هم بسته اند و رفته اند... كاشكي مي توانستم با شترم حرف بزنم. مي ترسم يادش برود كه ديشب چه قراري گذاشتيم. اگر پيشم نيايد؟.. نه. حتماً مي آيد. خودش گفت كه فردا شب مي آيم سوارم مي شوي مي رويم تهران را مي ...! گرديم. شتر سواري هم كيف دارد آ

ناگهان صداي ترمزي بلند شد و من به هوا پرت شدم به طوري كه فكر كردم ديگر تشريف ها را برده ام. به زمين كه افتادم فهميدم وسط خيابان با يك سواري تصادف کرده ام اما چيزيم نشده. داشتم مچ دستم را مالش مي دادم كه يكي سرش را از ماشين درآورد و داد زد: د گم شو از جلو ماشين!.. مجسمه كه نيستي.
من ناگهان به خود آمدم. پيرزن برك کرده يي پشت فرمان نشسته بود سگ گنده يي هم پهلويش چمباتمه زده بود بيرون را مي پاييد. قلاده ي گردن سگ برق برق مي زد. يك دفعه حالم طوري شد كه خيال كردم اگر همين حالا كاري نكنم، مثلاً اگر شيشه ي ماشين را نشكنم، از زور عصباني بودن خواهم تركيد و هيچ وقت نخواهم توانست از سر جام تكان بخورم.

پيرزن يكي دو دفعه بوق زد و دوباره گفت: مگر كري بچه؟ گم شو از جلو ماشين!..
يكي دو تا ماشين ديگر آمدند و از بغل ما رد شدند. پيرزن سرش را درآورد و خواست چيزي بگويد كه من تف گنده يي به صورتش انداختم و چند تا فحش بارش كردم و تند از آنجا دور شدم.

كمي كه راه رفتم، نشستم روي سكوي مغازه ي بسته يي. دلم تاپ تاپ مي زد.
مغازه در آهني سوراخ سوراخي داشت. داخل مغازه روشن بود. كفش هاي جوراجوري پشت شيشه گذاشته بودند. روي پدرم مي گفت كه ما حتي با پول ده روزمان هم نمي توانيم يك جفت از اين كفش ها بخريم.

سرم را به در وا دادم و پاهايم را دراز كردم. مچ دستم هنوز درد مي كرد، دلم مالش مي رفت، يادم آمد كه هنوز نان نخورده ام. به خودم گفتم: «امشب هم بايد گرسنه بخوابم. كاشكي پدرم چيزي براي من گذاشته باشد...» ناگهان يادم آمد كه امشب شترم خواهد آمد

من را سوار کند ببرد به گردش. از جا پریدم و تند راه افتادم. مغازه ی اسباب بازی فروشی بسته بود اما سر و صدای اسباب بازی ها از پشت در آهنی به گوش می رسید. قطار باری تلق تلوق می کرد و سوت می کشید. خرس گنده ی سیاه انگار نشسته بود پشت مسلسل و هی گلوله در می کرد و عروسک های خوشگل و ملوس را می ترساند. میمون ها از گوشه یی به گوشه ی دیگر جست می زدند و گاهی هم از دم شتر آویزان می شدند که شتر دادش درمی آمد و بد و بیراه می گفت. خر درازگوش دندان هایش را به هم می سایید و عرعر می کرد و بچه خرس ها و عروسک ها را به پشتش سوار می کرد و شلنگ انداز دور بر می داشت. شتر گوش به تیک تیک ساعت دیواری خوابانیده بود. انگار وعده یی به کسی داده باشد. هواپیماها و هلیکوپترها توی هوا گشت می زدند. لاک پشت ها توی لاکشان چرت می زدند. ماده سگ ها بچه هایشان را شیر می دادند. گربه از زیر سبد دزدکی تخم مرغ در می آورد. خرگوش ها با تعجب شکارچی قفسه ی روبرو را نگاه می کردند. میمون سیاه ساز دهنی من را که همیشه پشت شیشه بود، روی لب های کلفتش می مالید و صداهاي قشنگ جوراجوري از آن درمی آورد. اتوبوس ها و سواری ها عروسک ها را سوار کرده بودند و می گشتند. تانک ها و تفنگ ها و تپانچه ها و مسلسل ها تند تند گلوله در می کردند. بچه خرگوش های سفید زردک های گنده یی را با دست گرفته می جویدند در حالی که نیششان تا بناگوش باز شده بود. مهمتر از همه شتر خود من بود که اگر می خواست حرکتی بکند همه چیز را در هم می ریخت. آنقدر گنده بود که دیگر پشت شیشه جا نمی گرفت و تمام روز لب پیاده رو می ایستاد و مردم را تماشا می کرد. حالا هم ایستاده بود وسط مغازه و زنگ گردنش را جرینگ جرینگ به صدا در می آورد، سقز می جوید و گوش به تیک تیک ساعت خوابانیده بود. یک ردیف نه، اگر به خیابان بروی ما هم با تو : بچه شتر سفید مو از توی قفسه هی داد می زدند می آییم، خوب؟

خواستم با شتر دو کلمه حرف زده باشم اما هر چه فریاد زدم صدایم را نشنید. ناچار چند لگد به در زدم بلکه دیگران ساکت شوند اما در همین موقع کسی گوشم را گرفت و گفت مگر دیوانه شده یی بچه؟ بیا برو بخواب. دیگر جای ایستادن نبود. خودم را از دست آژان خلاص کردم و پا به دو گذاشتم که بیشتر از این دیر نکم.

وقتی پیش پدرم رسیدم، خیابان ها همه ساکت و خلوت بود. تک و توکی تاکسی می آمد رد می شد. پدرم روی چرخ دستی خوابیده بود به طوری که اگر می خواستم من هم روی چرخ بخوابم، مجبور بودم او را بیدار کنم که پاهایش را کنار بکشد و جا بدهد. غیر از چرخ دستی ما چرخ های دیگری هم لب جو یا کنار دیوار بودند که کسانی رویشان خوابیده بودند. چند نفری هم کنار دیوار همینجوری روی زمین به خواب رفته بودند. اینجا چهار راهی بود و یکی از همشهری های ما در همین جا دکه ی یخفروشی داشت. سر پا خوابم می گرفت. پای چرخ دستیمان افتادم خوابیدم.

جرینگ!.. جرینگ!.. جرینگ!..

آهای لطیف کجایی؟ لطیف چرا جواب نمی دهی؟ چرا نمی آیی برویم بگردیم. -

جرینگ!.. جرینگ!.. جرینگ!..

لطیف جان، صدایم را می شنوی؟ من شترم. آدم برویم بگردیم د بیا سوار شو برویم - شتر که زیر ایوان رسید من از رختخوابم درآمد و از آن بالا پریدم و افتادم به پشت او و خنده کنان گفتم: من که نشسته ام پشت تو دیگر چرا داد می زنی؟ شتر از دیدن من خوشحال شد و کمی سقز به دهانش گذاشت و کمی هم به من داد و راه افتادیم. کمی راه رفته بودیم که شتر گفت: ساز دهنیت را هم آورده ام. بگیر بزن گوش کنیم.

من ساز دهني قشنگم را از شتر گرفتم و بنا کردم محکم در آن دمیدن. شتر هم با جرینگ جرینگ زنگ های بزرگ و کوچکش با ساز من همراهی می کرد. شتر سرش را به طرف من برگرداند و گفت: لطیف، شام خورده یی؟ من گفتم: نه. پول نداشتم.

شتر گفت: پس اول برویم شام بخوریم. در همین موقع خرگوش سفید از بالای درختی پایین پرید و گفت: شتر جان، امشب شام را در ویلا می خوریم. من می روم دیگران را خبر کنم. شما خودتان بروید. خرگوش ته زردکی را که تا حالا می جوید، توی جوی آب انداخت و جست زنان از ما دور شد.

شتر گفت: می دانی ویلا یعنی چه؟

من گفتم: به نظرم یعنی ییلاق.

شتر گفت: ییلاق که نه. آدم های میلیونر در جاهای خوش آب و هوا برای خودشان کاخ ها و خانه های مجللی درست می کنند که هر وقت عشقشان کشید بروند آنجا استراحت و تفریح کنند. این خانه ها را می گویند ویلا. البته ویلاها استخر و فواره و باغ و باغچه های بزرگ و پرگلی هم دارند. یک دسته باغبان و آشپز و نوکر و کلفت هم دارند. بعضی از میلیونرها چند تا ویلا هم در کشورهای خارج دارند. مثلاً در سوئیس و فرانسه. حالا ما می رویم به یکی از ویلاهای شمال تهران که گرمای تابستان را از تنمان درآوریم. شتر این را گفت و انگار پر در آورده باشد، مثل پرندۀ ها به هوا بلند شد. زیر پایمان خانه های زیبا و تمیزی قرار داشت. بوی دود و کثافت هم در هوا نبود. خانه ها و کوچه ها طوری بودند که من خیال کردم دارم فیلم تماشا می کنم. عاقبت به شتر گفتم: شتر، نکند از تهران خارج شده باشیم!

شتر گفت: چطور شد به این فکر افتادی؟

من گفتم: آخر این طرف ها اصلاً بوی دود و کثافت نیست. خانه ها همه اش بزرگ، مثل دسته گل هستند.

حق داری لطیف جان. تهران دو قسمت دارد و هر قسمتش برای :شتر خندید و گفت خودش چیز دیگری است. جنوب و شمال: جنوب پر از دود و کثافت و گرد و غبار است اما شمال تمیز است. زیرا همه ی اتوبوس های قراضه در آن طرف ها کار می کنند. همه ی کوره های آجرپزی در آن طرف هاست. همه ی دیزل ها و باری ها از آن برها رفت و آمد می کنند. خیلی از کوچه و خیابانهای جنوب خاکی است، همه ی آب های کثیف و گندیده ی جوهایی شمال به جنوب سرازیر می شود. خلاصه. جنوب محله ی آدم های بی چیز و گرسنه است و شمال محله ی اعیان و پولدارها. تو هیچ در «حصیرآباد» و «نازی آباد» و «خیابان حاج عبدالحمود» ساختمان های ده طبقه ی مرمری دیده یی؟ این ساختمان های بلند هستند که پایینشان مغازه های اعیانی قراردارند و مشتری هایشان سواری های لوکس و سگهای چند هزار تومانی دارند.

من گفتم: در طرف های جنوب همچنین چیزهایی دیده نمی شود. در آنجا کسی سواری ندارد اما خیلی ها چرخ دستی دارند و توی زاغه می خوابند.

چنان گرسنه بودم که حس می کردم ته دلم دارد سوراخ می شود.

زیر پایمان باغ بزرگی بود پر از چراغهای رنگارنگ، خنک و پَر طراوت و پَر گل و درخت. عمارت بزرگی مثل یک دسته گل در وسط قرار داشت و چند متر آن طرفتر استخر بزرگی با آب زلال و ماهی های قرمز و دور و برش میز و صندلی و گل و شکوفه. روی میزها یک عالمه غذاهای رنگارنگ چیده شده بود که بویشان آدم را مست می کرد.

شتر گفت: برویم پایین. شام حاضر است.

من گفتم: پس صاحب باغ کجاست؟

شتر گفت: فکر او را نکن. در زیرزمین دست بسته افتاده و خوابیده.

شتر روی کاشی های رنگین لب استخر نشست و من جست زدم و پایین آمدم. خرگوش حاضر بود. دست من را گرفت و برد نشانند سر یکی از میزها. کمی بعد سر مهمان ها باز شد. عروسک ها با ماشین های سواری، عده یی با هواپیما و هلیکوپتر، الاغ شلنگ انداز، لاک پشت ها آویزان از دم بچه شترها، میمون ها جست زنان و معلق زنان و خرگوش ها دوان دوان سر رسیدند. مهمانی عجیب و پر سر و صدایی بود با غذاهایی که تنها بوی آن ها دهان آدم را آب می انداخت. بوقلمون های سرخ شده، جوجه کباب، بره کباب، پلوه ها و خورش ها ی جوراجور و خیلی خیلی غذاهای دیگر که من نمی توانستم بفهمم چه غذاهایی هستند. میوه هم از هر چه دلت بخواهد، فراوان بود. زیر دست و پا ریخته بود. شتر در آن سر استخر ایستاد و با اشاره ی سر و گردن همه را ساکت کرد و گفت: همه از کوچک و بزرگ خوش آمده اید، صفا آورده اید. اما می خواستم از شما بپرسم آیا می دانید به خاطر کی و چرا همچنین مهمانی پرخرجی راه انداخته ایم؟ الاغ گفت: به خاطر لطیف. می خواستیم او هم یک شکم غذای حسابی بخورد. حسرت به دلش نماند.

خرس پشت مسلسل گفت: آخر لطیف اینقدر می آید ما را تماشا می کند که ما همه مان او را دوست داریم. پلنگ گفت: آری دیگر. همانطور که لطیف دلش می خواهد ما مال او باشیم، ما هم دلمان می خواهد مال او باشیم.

شیر گفت: آری. بچه های میلیونر خیلی زود از ما سیر می شوند. پدرهایشان هر روز اسباب بازی های تازه یی برایشان می خردن آنوقت این ها یکی دو دفعه که با ما بازی کردند، دلشان زده می شود و دیگر ما را به بازی نمی گیرند و ولمان می کنند که بمانیم بپوسیم و از بین برویم.

من به حرف آمدم گفتم: اگر شما هر کدامتان مال من باشید، قول می دهم که هیچوقت ازتان سیر نشوم. همیشه با شما بازی می کنم و تنهایتان نمی گذارم. اسباب بازی ها یکصدا گفتند: می دانیم. ما تو را خوب می شناسیم. اما ما نمی توانیم مال تو باشیم. ما را خیلی گران می فروشند. بعد یکیشان گفت: من فکر نمی کنم حتی درآمد یک ماه پدر تو برای خریدن یکی از ماها کفایت بکند.

شتر باز همه را ساکت کرد و گفت: برگردیم بر سر مطلب. حرف های همه ی شما درست است ولی ما مهمانی امشب را به خاطر چیز بسیار مهمی راه انداختیم که شما به آن اشاره نکردید.

من باز به حرف آمدم گفتم: من خودم می دانم چرا من را به اینجا آوردید. شما خواستید به من بگویید که بین همه ی مردم مثل تو و پدرت گرسنه کنار خیابان نمی خوابند. چند زن و مرد دور میزی نشسته بودند و تند تند غذا می خوردند. معلوم بود که نوکر و کلفت های خانه بودند. من هم بنا کردم به خوردن اما انگار ته دلم سوراخ بود که هر چه می خوردم سیر نمی شدم و شکمم مرتب قار و قور می کرد. مثل آن وقت هایی که خیلی گرسنه باشم. فکر کردم که نکند دارم خواب می بینم که سیر نمی شوم؟ دستی به چشم هایم کشیدم. هر دو قشنگ باز بودند. به خودم گفتم: «من خوابم؟ نه که نیستم. آدم که به خواب می رود دیگر چشم هایش باز نیست و جایی را نمی بیند. پس چرا سیر نمی شوم؟ چرا دارم خیال می کنم دلم مالش می رود؟»

حالا داشتم دور عمارت می گشتم و به دیوارهای آن و به سنگ های قیمتی دیوارها دست می کشیدم. نمی دانم از کجا گرد و خاک می آمد و یک راست می خورد به صورت من. حالا توی زیرزمین بودم که خیال می کردم گرد و خاک از آنجاست. در اولین پله گرد و خاک چنان توی بینی و دهنم تپید که عطسه ام گرفت: هاپ ش!..

به خودم گفتم: چي شده؟ من كجام؟
 جاروي سپور درست از جلو صورتم رد شد و گرد و خاك پياده رو را به صورتم زد.
 به خودم گفتم: چي شده؟ من كجام؟ نكند خواب مي بينم؟
 اما خواب نبودم. چرخ دستي پدرم را ديدم بعد هم سر و صداي تاكسي ها را شنيدم بعد هم در تاريك روشن صبح چشمم به ساختمانهاي اطراف چهار راه افتاد. پس خواب نبودم. سپور حالا از جلوي من رد شده بود اما همچنان گرد و غبار راه مي انداخت و پياده رو را خط خطي مي كرد و جلو مي رفت.
 به خودم گفتم: پس همه ي آن ها را خواب ديدم؟ نه!.. آري ديگر خواب ديدم. نه!.. نه!..
 سپور برگشت و من را نگاه كرد. پدرم از روي چرخ خم شد و گفت: لطيف، خوابي؟
 من گفتم: نه!.. نه!..
 پدرم گفت: خواب نيستي چرا ديگر داد مي زني؟ بيا بالا پهلوي خودم.
 رفتم بالا. پدرم بازويش را زير سرم گذاشت اما من خوابم نمي برد. دلم مالش مي رفت. شكمم درست به تخته ي پشتم چسبيده بود. پدرم ديد كه خوابم نمي برد گفت: شب دير كردي. من هم خسته بودم زود خوابيدم.
 گفتم: دو تا سواري تصادف كرده بودند وايستادم تماشا كنم دير كردم.
 بعد گفتم: پدر. شتر مي تواند حرف بزند و ببرد...
 پدرم گفت: نه كه نمي تواند.
 من گفتم: آري. شتر كه پر ندارد...
 پدرم گفت: پسر تو چه ات است؟ هر صبح كه از خواب بلند مي شوي حرف شتر را مي زني.
 من كه فكر چيز ديگري را مي كردم گفتم: پولدار بودن هم چيز خوبي است، پدر. مگر نه؟ آدم مي تواند هر چه دلش خواست بخورد، هر چه دلش خواست داشته باشد. مگر نه، پدر؟
 پدرم گفت: ناشكري نكن پسر. خدا خودش خوب مي داند كه كي را پولدار كند، كي را بي پول.
 پدرم هميشه همين حرف را مي زد.
 هوا كه روشن شد پدرم چستك هاش را از زير سرش برداشت به پايش كرد. بعد، از چرخ دستي پايين آمديم. پدرم گفت: ديروز نتوانستم سيب زميني ها را آب كنم. نصف بيشترش روي دستم مانده.
 من گفتم: مي خواستي جنس ديگري بياوري.
 پدرم حرفي نزد. قفل چرخ را باز كرد و دو تا كيسه ي پر درآورد خالي كرد روي چرخ دستي. من هم ترازو و كيلو ها را درآوردم چيدم. بعد، راه افتاديم.
 پدرم گفت: مي رويم آش بخوريم.
 هر وقت صبح پدرم مي گفت «مي رويم آش بخوريم» من مي فهميدم كه شب شام نخورده است.
 سپور پياده رو را تا ته خيابان خط خطي كرده بود. ما مي رفتيم به طرف پارك شهر. پيرمرد آش فروش مثل هميشه لب جو، پشت به وسط خيابان، نشسته بود و ديگ آش جلوش، روي اجاق فتيله يي، قل قل مي كرد. سه تا مشتري زن و مرد دوره نشسته بودند و از كاسه هاي آلومينيومي آششان را مي خوردند. زن بليت فروش بود. مثل زيور بليت فروش را گذاشته بود وسط شكم و چادر به سر داشت. چمباتمه زده بود و دسته بليت ها زانو هايش و چادر چركش را كشيده بود روي زانو هايش.
 پدرم با پيرمرد احوال پرسي كرد و نشستيم. دو تا آش كوچك با نصفي نان خورديم و پا شديم. پدرم دو قران پول به من داد و گفت: من مي روم دوره بگردم. ظهر مي آيي

همینجا ناهار را با هم می خوریم.

اول کسی که دیدم پسر زیور بلیت فروش بود. جلو مردی را گرفته و مرتب می گفت: آقا يك دانه بلیت بخر. انشاالله برنده می شوی. آقا ترا خدا بخر. مرد زورکی از دست پسر زیور خلاص شد و در رفت. پسر زیور چند تا فحش زیر لبی داد و می خواست راه بیفتد که من صدایش زدم و گفتم: نتوانستی که قالب کنی! پسر زیور گفت: اوقاتش تلخ بود، انگار با زنش دعواش شده بود. دو تایی راه افتادیم. پسر زیور دسته ی ده بیست تایی بلیت هایش را جلو مردم می گرفت و مرتب می گفت: آقا بلیت؟.. خانم بلیت؟..

پسر زیور برای هر بلیتی که می فروخت يك قران از مادرش می گرفت. خرجی خودش را که در می آورد دیگر بلیت نمی فروخت، می رفت دنبال بازی و گردش و دعوا و سینما. توی جوی آبی، زیر پلی، دراز بکشد و پولدارتر از همه ی ما بود. ظهرها عادتش بود که یکی دو ساعتی بخوابد. صبح آفتاب زده بیدار می شد و از مادرش ده بیست تایی بلیت می گرفت و راه می افتاد که مشتری های صبح را از دست ندهد تا کارش را ظهر نشده تمام کند. دلش نمی آمد بعد از ظهرش را هم با بلیت فروشی حرام کند. تا خیابان نادری پسر زیور سه تا بلیت فروخت. آنجا که رسیدیم گفت: من دیگر باید همینجاها بمانم.

مغازه ها تك وتوك باز بودند. مغازه ی اسباب بازی فروشی بسته بود. شترم هنوز کنار پیاده رو نیامده بود. دلم نیامد در را بزنم که نکند خواب صبحش را حرام کرده باشم. گذاشتم رفتم بالاتر و بالاتر. خیابان ها پر شاگرد مدرسه یی ها بود. توی هر ماشین سواری یکی دو بچه مدرسه یی کنار پدر و مادرهایشان نشسته بودند و به مدرسه می رفتند.

در این وقت روز فقط می توانستم احمد حسین را پیدا کنم تا از دست تنهایی خلاص بشوم. باز از چند خیابان گذشتم تا رسیدم به خیابان هایی که ذره یی دود و بوی کثافت درشان نبود. بچه ها و بزرگترها همه شان لباس های تر و تمیز داشتند. صورت ها همه شان برق برق می زدند. دخترها و زن ها مثل گل های رنگارنگ می درخشیدند. مغازه ها و خانه ها زیر آفتاب مثل آینه به نظر می آمدند. من هر وقت از این محله ها می گذشتم خیال می کردم توی سینما نشسته ام فیلم تماشا می کنم. هیچوقت نمی توانستم بفهمم که توی خانه های به این بلندی و تمیزی چه جوری غذا می خورند، چه جوری می خوابند، چه جوری حرف می زنند، چه جوری لباس می پوشند. تو می توانی پیش خود بفهمی که توی شکم مادرت چه جوری زندگی می کردی؟ مثلاً می توانی جلو چشم هات خودت را توی شکم مادرت ببینی که چه جوری غذا می خوردی؟ نه که نمی توانی. من هم مثل تو بودم. اصلاً نمی توانستم فکرش را بکنم.

جلو مغازه یی سه تا بچه کیف به دست ایستاده بودند چیزهای پشت شیشه را تماشا می کردند. من هم ایستادم پشت سرشان. عطر خوشایندی از موهای شان زده شان می آمد. بی اختیار پشت گردن یکیشان را بو کردم. بچه ها به عقب نگاه کردند و من را برانداز کردند و با اخم و نفرت ازم فاصله گرفتند و رفتند. از دور شنیدم که یکیشان می گفت: چه بوی بدی ازش می آمد!

فقط فرصت کردم که عکس خودم را توی شیشه ی مغازه ببینم. موهای سرم چنان بلند و پریشان بودند که گوش هایم را زیرگرفته بودند. انگار کلاه پر مویی به سرم گذاشته ام. پیراهن کرباسی ام رنگ چرک و تیره یی گرفته بود و از بقه ی دریده اش بدن سوخته ام دیده می شد. پاهام برهنه و چرک و پاشنه هام ترك خورده بودند. دلم می خواست مغز هر سه اعیان زاده را داغون کنم.

آیا تقصیر آن ها بود که من زندگی این جوری داشتم؟

مردی از توی مغازه بیرون آمد و با اشاره ی دست، من را راند و گفت: برو بچه، صبح اول صبح هنوز دشت نکرده ایم چیزی به تو بدهیم.

من جنب نخوردم و چیزی هم نگفتم. مرد باز من را با اشاره ی دست راند و گفت: د گم شو برو. عجب رویی دارد!

من جنب نخوردم و گفتم: من گدا نیستم.

مرد گفت: ببخشید آقا پسر، پس چکاره اید؟

من گفتم: کاره یی نیستم. دارم تماشا می کنم.

و راه افتادم. مرد داخل مغازه شد. تکه کاشی سفیدی ته آب جو برق می زد. دیگر معطل نکردم. تکه کاشی را برداشتم و با تمام قوت بازویم پراندم به طرف شیشه ی بزرگ مغازه. شیشه صدایی کرد و خرد شد. صدای شیشه انگار بار سنگینی را از روی دلم برداشت و آنوقت دو پا داشتم دو پای دیگر هم قرض کردم و حالا در نرو کی در برو! نمی دانم از چند خیابان رد شده بودم که به احمد حسین برخوردم و فهمیدم که دیگر از مغازه خیلی دور شده ام.

احمد حسین مثل همیشه جلو دبستان دخترانه این بر آن بر می رفت و از ماشین های سواری که دختر بچه ها را پیاده می کردند، گدایی می کرد. هر صبح زود کار احمد حسین همین بود. من عاقبت هم نفهمیدم که احمد حسین پیش چه کسی زندگی می کند اما قاسم می گفت که احمد حسین فقط يك مادر بزرگ دارد که او هم گداست. احمد حسین خودش چیزی نمی گفت.

وقتی زنگ مدرسه زده شد و بچه ها به کلاس رفتند ما راه افتادیم. احمد حسین گفت: امروز دخل خوبی نکردم. همه می گویند پول خرد نداریم.

من گفتم: کجا می خواهیم برویم؟

احمد حسین گفت: همین جوری راه می رویم دیگر.

من گفتم: همین جوری نمی شود. برویم قاسم را پیدا کنیم یکی يك لیوان دوغ بزنیم.

قاسم ته خیابان سی متری دوغ لیوانی يك قران می فروخت و ما هر وقت به دیدن او می رفتیم نفری يك لیوان دوغ مجانی می زدیم. پدر قاسم در خیابان حاج عبدالحمود لباس کهنه خرید و فروش می کرد. پیراهن یکی پانزده هزار، زیر شلواری دو تا بیست و پنج هزار، کت و شلوار هفت هشت تومن. خیابان حاج عبدالحمود با يك پیچ به محل کار قاسم می خورد. در و دیوار و زمین خیابان پر از چیزهای کهنه و قراضه بود که صاحبانشان بالا سرشان ایستاده بودند و مشتری صدا می زدند. پدر قاسم دکان بسیار کوچکی داشت که شب ها هم با قاسم و زن خود سه نفری در همانجا می خوابیدند. خانه ی دیگری نداشتند. مادر قاسم صبح تا شام لباس های پاره و چرکی را که پدر قاسم از این و آن می خرید، توی دکان یا توی جوی خیابان سی متری می شست و بعد وصله می کرد. خیابان حاج عبدالحمود خاکی بود و جوی آب نداشت و هیچ ماشینی از آنجا نمی گذشت.

من و احمد حسین پس از یکی دو ساعت پیاده روی رسیدیم به محل کار قاسم. قاسم در آنجا نبود. رفتیم به خیابان حاج عبدالحمود. پدر قاسم گفت که قاسم مادرش را به مریضخانه برده. مادر قاسم همیشه یا پا درد داشت یا درد معده.

* * *

نزدیک های ظهر من و احمد حسین و پسر زیور در خیابان نادری، لب جو، کنار شتر نشسته بودیم و تخمه می شکستیم و درباره ی قیمت شتر حرف می زدیم. عاقبت قرار گذاشتیم که برویم توی مغازه و از فروشنده بپرسیم. فروشنده به خیال این که ما گداییم، از در وارد نشده گفت: بروید بیرون. پول خرد نداریم.

من گفتم: پول نمي خواستيم آقا. شتر را چند مي دهيد؟
و با دست به بيرون اشاره کردم. صاحب مغازه با تعجب گفت: شتر؟!
احمد حسين و قاسم از پشت سر من گفتند: آري ديگر. چند مي دهيد؟
صاحب مغازه گفت: برويد بيرون بابا. شتر فروشي نيست.
دماغ سوخته از مغازه بيرون آمديم انگار اگر فروشي بود، آنقدر پول نقد داشتيم که بدهيم
و جلو شتر را بگيريم و ببريم. شتر محکم سر جايش ايستاده بود. ما خيال مي کرديم مي
تواند هر سه ما را يکجا سوار کند و ذره يي به زحمت نيفتد. دست احمد حسين به
سختي تا شکم شتر مي رسيد. پسر زيور هم مي خواست دستش را امتحان کند که
فروشنده بيرون آمد و گوش قاسم را گرفت و گفت: الاغ مگر نمي بيني نوشته اند دست
نزنيد؟

و با دست تکه کاغذي را نشان داد که بر سينه ي شتر سنجاق شده بود و چيزي روپش
نوشته بودند ولي ما هيچکدام سر در نمي آورديم. از آنجا دور شديم و بنا کرديم به تخمه
شکستن و قدم زدن. کمي بعد پسر زيور گفت که خوابش مي آيد و جاي خلوتي پيدا کرد
و رفت توي جوي آب، زير پلي، گرفت خوابيد. من و احمد حسين گفتيم که برويم به پارک
شهر. هوا گرم و خفه بود. چنان عرقي کرده بوديم که نگو. هيچ يکيمان حرفي نمي زديم.
من دلم مي خواست الان پيش مادرم بودم. بدجوري غريبم مي آمد.
دم در پارک شهر احمد حسين دو هزار داد و ساندويچ تخم مرغ خريد و گذاشت که يك گاز
هم من بزنم. بعد رفتيم در جاي هميشگي توي جو، آب تني بکنيم. چند بچه ي ديگر هم
بالاخر از ما آب تني مي کردند و به سر و روي هم آب مي پاشيدند. من و احمد حسين
ساکت توي آب دراز کشيديم و سر و بدنمان را شستيم و کاري به کار آنها نداشتيم.
نگهبان پارک به سر و صدا به طرف ما آمد و همه مان پا به فرار گذاشتيم و رفتيم جلو
آفتاب نشستيم روي شن ها. من و احمد حسين با شن شکل شتر درست مي کرديم
که صداي پدرم را بالاي سرمان شنيدم. احمد حسين گذاشت رفت. من و پدرم رفتيم به
پدرم ديد که من حرفي نمي زنم و تو فکرم گفت: لطيف، دکان جگرکي و ناهار خورديم
چي شده؟ حالت خوب نيست؟
من گفتم: چيزي نيست.

آمديم زير درخت هاي پارک شهر دراز کشيديم که بخوابيم. پدرم ديد که من هي از اين
پهلوي به آن پهلوي مي شوم و نمي توانم بخوابم. گفت: لطيف، دعوا کردی؟ کسي چيزي
بهت گفته؟ آخر به من بگو چي شده.
غصه بخورم. دلم مي من اصلا حال حرف زدن نداشتم. خوشم مي آمد که بدون حرف زدن
خواست الان صدا و بوي مادرم را بشنوم و بغلش کنم و ببوسم. يك دفعه زدم زير گريه و
سرم را توي سينه ي پدرم پنهان کردم. پدرم پا شد نشست من را بغل کرد و گذاشت که
تا دلم مي خواهد گريه کنم. اما باز چيزي به پدرم نگفتم. فقط گفتم که دلم مي خواست
پيش مادرم بودم. بعد خواب من را گرفت و چشم که باز کردم پدرم بالاي سر من
نشسته و زانوهايش را بغل کرده و توي جماعت نگاه مي کند. من پايش را گرفتم و تکان
دادم و گفتم: پدر!

پدرم من را نگاه کرد، دستش را به موهام کشيد و گفت: بيدار شدي جانم؟
من سرم را تکان دادم که آري.

پدرم گفت: فردا برمي گرديم به شهر خودمان. مي رويم پيش مادرت. اگر کاري شد
همانجا مي کنيم يك لقمه نان مي خوريم. نشد هم که نشد. هر چه باشد بهتر از اين
است که ما در اينجا بي سر و يتيم بمانيم آن ها هم در آنجا.
توي راه، از پارک تا گاراژ، نمي دانستم که خوشحال باشم يا نه. دلم نمي آمد از شتر دور
بيفتم. اگر مي توانستم شتر را هم با خودم ببرم، ديگر غصه يي نداشتم.
رفتيم بليت مسافرت خريديم باز توي خيابان ها راه افتاديم. پدرم مي خواست چرخ

دستیش را هر طوری شده تا عصر بفروشد. من دلم می خواست هر طوری شده يك دفعه ي دیگر شتر را سیر بینم. قرار گذاشتیم شب را بیایم طرف های گاراژ بخوابیم. پدرم نمی خواست من را تنها بگذارد اما من گفتم که می خواهم بروم يك کمی بگردم دلم باز شود.

طرف های غروب بود. نمی دانم چند ساعتی به تماشای شتر ایستاده بودم که دیدم ماشین سواری رو بازی از راه رسید و نزدیک های من و شتر ایستاد. يك مرد و يك دختر بچه ي تر و تمیز توي ماشین نشسته بودند. چشم دختر به شتر دوخته شده بود و ذوق زده می خندید. به دلم برات شد که می خواهند شتر را بخرند ببرند به خانه شان. دختر دست پدرش را گرفته از ماشین بیرون می کشید و می گفت: زودتر پاپا. حالا يکي دیگر می آید می خرد.

پدر و دختر می خواستند داخل مغازه شوند که دیدند من جلوشان ایستاده ام و راه را بسته ام. نمی دانم چه حالی داشتم. می ترسیدم؟ گریه ام می گرفت؟ غصه ي چیزی را می خوردم؟ نمی دانم چه حالی داشتم. همین قدر می دانم که جلو پدر و دختر را گرفته بودم و مرتب می گفتم: آقا، شتره فروشی نیست. صبح خودش به من گفت. باور کن فروشی نیست.

مرد من را محکم کنار زد و گفت: راه را چرا بسته يي بچه؟ برو کنار. و دو تايي داخل مغازه شدند. مرد شروع کرد با صاحب مغازه صحبت کردن. دختر مرتب و شتر را نگاه می کرد. چنان حال خوشي داشت که آدم خیال می کرد توي برمی گشت زندگیش حتي يك ذره غصه نخورده. من انگار زبانم لال شده بود و پاهایم بي حرکت، دم در ایستاده بودم و توي مغازه را می پاییدم. میمون ها، بچه شترها، خرس ها، خرگوش ها و دیگران من را نگاه می کردند و من خیال می کردم دلشان به حال من می سوزد. پدر و دختر خواستند از مغازه بیرون بیایند. پدر يك سکه ي دو هزاري به طرف من دراز کرد. من دستهایم را به پشتم گذاشتم و توي صورتش نگاه کردم. نمی دانم چه جوري نگاهش کرده بودم که دو هزاري را زود توي جیبش گذاشت و رد شد. آنوقت صاحب مغازه من را از دم در دور کرد. دو نفر از کارگران مغازه بیرون آمدند و رفتند به طرف شتر. دختر بچه رفته بود نشسته بود توي سواری و شتر را نگاه می کرد و با چشم و ابرو قربان صدقه اش می شتر را از زمین بلند کردند، من بي اختیار جلو دویدم و پای شتر را گرفتم رفت. کارگرها که و داد زدم شتر مال من است. کجا می برید. من نمی گذارم. يکي از کارگرها گفت: بچه برو کنار. مگر دیوانه شده يي پدر دختر از صاحب مغازه پرسید: گداست؟

عاقبت کارگرها مجبور مردم به تماشا جمع شده بودند. من پای شتر را ول نمی کردم شدند شتر را به زمین بگذارند و من را به زور دور کنند. صدای دختر را از توي ماشین شنیدم که به پدرش می گفت: پاپا، دیگر نگذار دست بهش بزند. پدر رفت نشست پشت فرمان. شتر را گذاشتند پشت سر پدر و دختر. ماشین خواست حرکت کند که من خودم را خلاص کردم و دویدم به طرف ماشین. دو دستي ماشین را چسبیدم و فریاد زدم: شتر من را کجا می برید. من شترم را می خواهم. فکر می کنم کسی صدایم را نشنید. انگار لال شده بودم و صدایي از گلویم در نمی آمد و فقط خیال می کردم که فریاد می زنم. ماشین حرکت کرد و کسی من را از پشت گرفت. دست هایم از ماشین کنده شده و به رو افتادم روی اسفالت خیابان. سرم را بلند کردم و آخرین دفعه شترم را دیدم که گریه می کرد و زنگ گردنش را با عصانیت به صدا در می آورد.

صورت‌م افتاد روی خونی که از بینی‌ام بر زمین ریخته بود. پاهایم را بر زمین زدم و هق هق گریه کردم.
دل‌م می‌خواست مسلسل پشت شیشه مال من باشد.
تابستان 1347